

به نام او

پسر حاجي بابا جان

اشخاص نمایش

جعفر

سیروس

حاجی میرزا علی

مینو/میس ناتالی

فخری

مکان نمایش: آپارتمان جعفر در یکی از ایالات آمریکا

پیش پرده اول

آپارتمانی معمولی و بی پیرایه کاملاً دانشجویی یک میز ناهارخوری یک کاناپه مستعمل و چند صندلی. یک کتابخانه هم هست که به خاطر نبود کتاب در آن خودنمایی میکند. چند عکس از هنرپیشگان خارجی دیده میشود. انتهای سمت راست صحنه دری ست که به اتاق خواب باز می شود. سمت چپ صحنه بخشی از يك آشپزخانه را می بینیم. سمت چپ صحنه دری ست که به بیرون باز می شود.

نور کم‌رنگی اتاق را روشن کرده جعفر روی کاناپه نشسته و روی میز جلوییش تفنگی بزرگ دیده می شود.

جعفر: (در حال صحبت با تلفن است) باور نمی می کنی! خبله خب، حالا می بینی. وقتی سر پل صراط یقه ت رو گرفتم می فهمیم (گوشی را قطع می کند) فکر می کنه من باهاش شوخی می می کنم! وقتی می گم خودم رو می می کشم، می می کشم دیگه! (تفنگ بزرگی را که روی میز است برمی دارد. حالا این چجوری کار می کنه؟! فکر کنم باید این رو بکشم) گلنگدن را می کشد) آهان الان آماده ست. خوب کجام بزنم؟! (تفنگ را روی قلبش می گذارد. اما منصرف می شود) نه، فکر کنم اینطوری خیلی درد داره! احتمالاً مردنم هم طول می کشه. خوب این طوری چطوره؟! (تفنگ را زیر چانه اش می گذارد اما باز هم دستش به ماشه نمی رسد) اوه اوه! اینطوری سرم از بالا می ترکه! خیلی بی ریخت می شم! بذار ببینم!) تفنگ را از کنار روی شقیقه اش می گذارد، اما اوضاع بدتر می شود) نه خیر! اینطوری هم یه ور صورتم داغون می شه! (ته قنداق تفنگ را کنارش روی زمین می گذارد و تفنگ را بغل می کند) این چه وضعیه! اصلاً این تفنگه چرا اینقدر گنده ست! خیلی ترسناکه! اصلاً این شلیک می کنه؟!!

لوله تفنگ را کنار صورتش می گیرد و ماشه را می کشد. صدای مهیب شلیک. صحنه تاریک می شود.

پرده اول

نور می آید جعفر در صحنه نیست. سیروس جلوی درب خروج ایستاده و با کسی که بیرون است صحبت می کند. از پنجره نور چراغ گردان ماشین پلیس به چشم می خورد.

سیروس: no problem sir, its ok. tank you. by

در را می بندد و به داخل می آید. متفکر راه می رود. پس از چند لحظه جعفر در حالی که انگشت در گوش دارد داخل می شود. گویا شلیک روی شنواییش تاثیر گذاشته.

سیروس: پس می خواستی بری شکار؟

جعفر: بله. یعنی...

سیروس: بعد یهو تفنگ الکی در شد!

جعفر: بله... یعنی دستم رفت روی ماشه..

سیروس: زنگ زدی بهم گفتی دنبال کار مهمی هستی، همین شکار بود؟

جعفر: بله... رفقا دعوت کرده اند برای شکار

سیروس: حالا شکار چی؟ فیل، کرگدن؟ اصلا این فصل که شکار قدغنه!

جعفر: "نه شکار... شکار چیز.. آزاد ست... شکار چیز

سیروس: آهان شکار چیز! چیز کوهی! لابد منظورت آهوئه! آهو... میخوام برم کوه شکار آهو. (تفنگ را از دست جعفر می گیرد و روی سینه اش می گذارد)

جعفر: (می ترسد) سیروس خان مواظب باشید اون پره! در می می ره!

سیروس: چه بهتر! راستش را بگو تا مغزت رو داغون نکردم! کی رو میخواستی بکشی؟

جعفر: کسی نه.... خودمو... آره خودمو میخواستم بکشم.

سیروس: خودت رو! به به آفرین به تو پسر! (تفنگ را پایین می آورد) چه فکر خوبی! خب از اول می گفتی تفنگ رو برای یه کار خیر می خواهی! حالا چرا با این تفنگ حسن موسی مال جنگ های چالدران؟! از کجا آوردیش؟

جعفر: از دوستم گرفتم. گفتم برای یه فیلم ویدئویی می خوام.

سیروس: باریک الله! فشنگ از کجا آوردی؟

جعفر: فشنگ رو خریدم. یه جعبه ش رو خریدم پانزده دلار و هشتاد سنت که سرم رو کلاه گذاشتن! آخه فشنگ دونه ای یه دلار و دوازده سنت، چطور دوازده تاش می شه پانزده و هشتاد!

سیروس: چقدر ریخت و پاش کردی برای یه خودکشی! خوب این پونزده دلار رو می دادی به من می اومدم بالش می داشتم رو دهنتم می شستم روش! تر و تمیز! دیگه پلیس هم نمی اومد دم در! حالا مجلس ختم ت رو کجا بگیریم؟!

جعفر: شما هم که حرف می مینو رو میزنین..

سیروس: مگه مینو هم خبر داره؟!

جعفر: آره، بهش زنگ زدم

سیروس: حالا چرا مینو؟ لابد این خودکشی هم در رابطه با مینوست!

جعفر: چون عاشقشم..... اما ..اون.....عاشق شماست.

سیروس: حرف زیادی نزن! به هر حال میدونم عمر عاشقی ت هم زیاد نیست! خبرشو دارم تا دو هفته پیش عاشقت نبود.

جعفر: شما از کجا می‌دونید؟!

سیروس: خوب من مینو رو دوهفته پیش بهت معرفی کردم!

جعفر: از همون موقع که با شما دیدمش عاشقش شدم. تو رو خدا سیروس خان شما بهش بگید من عاشقشم!

سیروس: از من توقع دروغ نداشته باش!

جعفر: چه دروغی؟

سیروس: من باید چرتکه بندازم ببینم ظرف این یه سالی که حاجی بابات فرستاده ت اینجا چند دفعه عاشق شدی! البته اونهایی رو که به من گفتی! یکی اون خانم ایرانی بود تو هواپیما که کمک کردی کیفش رو بذاره بالا، بهت گفت مرسی. یکی اون دختر شیرینی فروش بود که ازش کیک تولد خریدی. یکی اون شاگرد داروخونه بود که دستت رو پانسمان کرد. با یه حساب سر انگشتی تو یه سال چهار بار عاشق شدی! برای همین هم بود که وقتی با مینو آشنات کردم خواهش و تمنا کردم که بالاغیرتا عاشق این یکی نشو!

جعفر: پس شما دوستش دارین!

سیروس: گفتم حرف زیادی نزن! اصلا تو چه تناسبی با مینو داری بچه؟ اون از تو چند سال بزرگتره. داره دکتراشو میگیره. تو تو این دوسال هنوز زبانتو کامل نکردی. رشته که هیچی.

جعفر: سن این روزا مهم نیست. تموم شخصیت های مهم دنیا از همسرشون بزرگترن. همین شکیرا چند سال از شوهرش بزرگتره. بعدش هم من استعدادمو کشف نکرده بودم. الان فهمیدم باید برم تو کار سینما. بازیگری کارگردانی فیلمبرداری....

سیروس: خیلی هم خوب، چرا همین کار رو نمی کنی؟

جعفر: هیچ کاری بدون پول نمیشه.

سیروس: پس از زور عاشقی این کارو نکردی!

جعفر: من یه عاشق بی پولم..

سیروس: بی پولی! مگه حاجی بابا ت بهت پول نمی ده! اونکه ماشالله وضعش خوبه!

جعفر: آره، ولی چه فایده. همین ماهانه مختصرو هم به زور می ده. بعدشم طبق معمول سرکوفت پسر حاجی توکل رو بهم می زنه!

سیروس: حاج توکل! کیه این حاج توکل انقدر حرفش رو می زنی؟! اون موقع ها نبود!

جعفر: یه وقتی شریک حاج بابا بود، بعد میون شون به هم خورد، حالا شده رقیبش. برای رقابت با اون حاضره هر پولی خرج کنه!

سیروس: عجب! اینم مثل بابات حاجی قلابیه؟

جعفر: آره بابا. همون موقعی که با حاجی بابام شریک بود یه سفر با هم رفتن چین. وقتی که برگشتن ولیمه دادن گفتن رفته بودیم مکه. از همون موقع هم همه بهشون گفتن حاجی.

سیروس: پس قضیه یه دفعه حاجی شدن بابات این بود! حالا هم با حاج توکل شدن رقیب؟

جعفر: آره دیگه، منم سر چشم و هم چشمی با حاج توکل فرستاد اینجا. آخه حاج توکل پسرش رو فرستاد آلمان برای ادامه تحصیل. حاجی بابا هم چون شما اینجا بودید منو فرستاد آمریکا که خرجش کمتر بشه. به حساب اینکه نوه عموی شما پسر خاله خانم مامان منو گرفته...

سیروس: بله خب قوم و خویش به این نزدیکی داره اینجا! حالا تو ازش پول خواستی و نداد؟

جعفر: معلومه. دیروز زنگ زدم گفتم یه مقدار سرمایه میخوام برای باز کردن یه مغازه تجهیزات سینمایی که هم از پولش استفاده کنم هم کانکت شم به سینمایی ها، همچنین دادی زد که پرده ی گوشم پاره شد.

سیروس: ای بابا... شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام. پس برای همین از عشق مینو سرخورده شدی!

جعفر: با یه آدم عاشق شوخی نکنید! ببینید سفارش دادم براش شعر هم گفتن! به یکی از دوستانم؛ الف می میم پدیده. می خوان این براتون بخونم؟

سیروس: باریک الله! خوب بخون ببینم!

جعفر: (غلط می خواند و سیروس مرتب تصحیح می کند) اسمش هست باور گونه. عشق را سق.. سقر..

سیروس: لابد سقراط

جعفر: آهان، بله سقراط وار در جام نگاه تو سرکشیدیم. و ازلی ترین اندوهان را با داغ سوگ سرود یک ترانه عصیان، شی... شیو...

سیروس: شیون..

جعفر: بله شیون کردیم و آنگاه که شو... شوکت کوش.. ک ها در پر... پرن...

سیروس: ببینم! پرنیان.

جعفر: پرنیان نگاهت ترک بر می داشت و فرهاد و ... فرهاد و اره!

سیروس: فرهادواره!

جعفر: فرهادواره ای در ژرفای نافرجام صداقت، بیستون را با آرزوی زایش گره می زد، من و ما، به ایستگاه تندیسهای باور رسیده بودیم. اما این زمان، آه کارنینای من! در مک.. مکدر...

سیروس: (طاقتش طاق شده و کاغذ را از دست جعفر می گیرد) بده خودم می خونمش با این استعداد شعرخوانی که تو داری! عشق را سقراط وار در جام نگاه تو سرکشیدیم. و ازلی ترین اندوهان را با داغ سوگ سرود يك ترانه عصیان، شیون کردیم و آنگاه که شوکت کوشك ها در پرنیان نگاهت ترك بر می داشت و فرهاد واره ای در ژرفای نافرجام صداقت، بیستون را با آرزوی زایش گره می زد، من و ما، به ایستگاه تندیسهای باور رسیده بودیم. اما این زمان، آه کارنینای من! در مکرر بی درخت تا گسترده سترون ابدیت بر سمند نیلوفری ناباوری می تازیم.

جعفر: چطور بود سیروس خان؟

سیروس: عالی! فوق العاده! آفرین! حبذا!

جعفر: من که هیچی ازش نمی می فهمم!

سیروس: طبیعیه که تو هیچی نفهمی! شعر فلسفیه اونوقت تو که هنوز به ایستگاه تندیس های باور نرسیده ای می خوای بفهمی! برای همین که حالا باید تا گسترده سترون ابدیت بتازی! اون هم نه اینکه هر جا دلت بخواد و هر جور که دلت بخواد! باید در مکرر بی درخت اون هم بر سمند نیلوفری ناباروری بتازی! خیلی دلم به حالت می سوزه!

جعفر: چون عاشق شدم؟

سیروس: نه! برای تاختن توی مکرر بی درخت. نمی دونی توی مکرر بی درخت آفتاب داغ چطور ملاجت رو کباب می کنه!

جعفر: مسخره می کنید! اصلا چرا اومدید اینجا؟! من تو پیغامم گفتم عصر بیاید چرا الان اومدین؟

سیروس: از لحن شازده پای تلفن فهمیدم یه خیالاتی داره! (صدای زنگ در) برو ببین کیه؟ احتمالا نکیر و منکر از به هم خوردن نقشه بی اطلاعن، اومدن سراغت!

جف در را باز می کند مینو با نگرانی داخل می شود.

مینو: تو زنده ای؟!!

سیروس: بله، گویا تیر کجکی در شده.

مینو: سلام سیروس... یعنی سیروس خان

سیروس: سلام مینو خانم

مینو: (رو به جعفر) یعنی تو واقعا می خواستی خودتو بکشی؟ آگه سیروس خان زنگ نمی زد به حرفهات توجهی نمی کردم!

جعفر: مگه شما اصلا توجه می کنی؟

مینو: بازم داری شروع می کنی بچه!

سیروس: خيله خب بچه ها! مینو جان گویا جف عزیز علاوه بر عشق شما مشکلات دیگه اي هم داره که باعث تصمیمش براي اين برنامه شکار شده.

جعفر: (معترضانه) سیروس خان...

سیروس: يه دقه گوش بگیر

مینو: چه مشکلاتي سيروس خان؟

سیروس: گویا جیبهاي خالي جف عزیز باعث شده که تصمیم بگیره که پابرهنه درمکدر بي درخت تا گسترده سترون ابدیت بتازه!

مینو: سیروس خان آدم نمي دونه که شما کي جدي هستيد کي شوخي مي کنيد!

سیروس: خوبي ش هم به همینه دیگه!

مینو: (به جعفر) تو چه فکري کردي که شلیک کردي؟! فکر نکردي تیر از پنجره بره بخوره به کسی! اصلا فکر نکردي ممکنه تیر بخوره به خودت زخمي بشي!

جعفر: (بي تفاوت) خب بشم! مگه چي مي شه؟! اصلن مي خواستم بميرم!

مینو: بميري که خوبه. زخمي بشي چند هزارتا خرج بيمارستان مي شه تو اين کشور. از کجا مي خواستي بياري؟!

سیروس: البته ايشون از اين بابت نگراني ندارن، حاجي باباي محترمشون هستن... (مکث مي کند) صبر کن ببينم! جف، تو معتقدي اگه حاجي بابات بهت پول رو مي داد حالا کار و بارت درست شده بود و الان همه دخترهاي شهر صف بسته بودن که به پات بيفتن و عشقت به ... (نگاهش به مینو مي افتد) بقيه ش رو فراموش کن، حالا اگه تصادفاً چهل هزار دلار گيرت بياي ...

جعفر: از کجا؟!

مینو: چهل هزار!

سیروس: صبر کن يه کمي ديگه فکر کنم. الان وضع حاجي بابات چگونه؟

جعفر: از چه جهت؟

سیروس: از جهت تاليف دايره المعارف علوم فيزيك اتمي! معلومه دیگه، وضع مالي ش اين اواخر چگونه؟

جعفر: از اون موقع که شما ديديدش، صد برابر بيشتري پول داره. ظاهر کارش اينه که يه شرکت خريد و فروش املاک داره. اما همه جور معامله مي مي کنه، از برنج و روغن و زردچوبه و زعفران تا تير آهن و چوب و آجر! ده پونزده تا هم ساختمان چند طبقه داره که اجاره داده اما بيشتري پولش از نزولخوريه!

مینو: واقعا! با این اوضاع جف من فکر می کردم پدرش شوهر تاکسیه!

سیروس: ببین یه شاگرد بلور فروش از زمین خواری به کجا رسیده! خب، صبر کن ببینم! اون تفنگ رو بده به من! (با تفنگ پاهای جف رو هدف می گیرد)

جعفر: می خواهید منو بکشید؟!!

مینو: اوه! سیروس خان! چیکار می کنی؟!!

سیروس: نترس! فرض کنیم تا با این مهارتت تو تیراندازی گلوله رو کجکی در کنی و بزنی خودت رو شل پل کنی، ولی نمیری. اونوقت چه اتفاقی می افته؟

جعفر: والله نمی دونم!

سیروس: خب نابغه، الان که مینو خانم گفت بهت! می برندت بیمارستان وصله پینه ت می کنن، یه ماهی هم معالجه ت طول می کشه و بایت پول بیمارستان رو بدی. خرج بیمارستان هم که شبی هزار و دویست سیصد دلار. تو هم که پول نداری! چیکار می کنی؟

جعفر: می دارم در می رم!

مینو: (مینو به خنده می افتد) اینجا که ایران نیست بتونی در بری! یقه ت رو می گیرن!

سیروس: خب پس چی کار می کنی؟

جعفر: دوباره خودم رو می کشم، اما اینبار درست و حسابی.

سیروس: (نگاهی به مینو می کند) نه خیر! این نبوغ ذاتی رو نمی شه کاریش کرد! خب حاجی بابات باید پولش رو بده خره! نگفتم که راستی راستی به خودت گلوله بزنی! گفتم اگه حاجی بابات خیال کنه!

جعفر: یعنی من خودم رو نمی کشم، اما حاجی بابا جانم فکر می کنه که کشتم!

سیروس: بله آقای باهوش!

مینو: یعنی تمارض کنه؟!!

جعفر: چیکار کنم؟!!

سیروس: چرا که نه! برای غریبه که تمارض نمی کنه! حاجی بابا جانسه!

مینو: نه این درست نیست سیروس خان! این یعنی با کلک و حقه از پدرش پول بگیره. این یه نوع کلاهبرداریه!

سیروس: خب شما اگه حاجی بابا رو بشناسی این حرف رو نمی زنی! بنده نظر به شناخت نسبی که از حاجی بابای ایشون دارم تایید می کنم این کار جعفر حلال حلاله. مثل دزدی یا کلاهبرداری رابین هود از پرنس جان!

مینو: باز هم به نظر من درست نیست! از اون گذشته سیروس خان تفنگ سروصدا داره! دیدید که پای پلیس اومد وسط!

سیروس: اینم حرفیه. خب تو برای خود کشتی چه راه های دیگه ای داری؟! مثلاً خودت رو بندازی جلوی ...

جعفر: جلوی قطار چطوره؟

سیروس: قطار که از وسط نصفه ت می کنه! باید جلوی ماشین بندازی که زخمی بشی اما زنده بمونی!

مینو: به هر حال من با کل قضیه موافق نیستم!

جعفر: آگه باور نکنه چی؟!!

سیروس: اون وقت چیزی از دست ندادی! این تفنگ و فشنگ آماده. سرفرصت سقراط وار در مکرر بی درخت تا گسترده سترون ابدیت می دوی.

جعفر: اما یه وقت بهش نگید عاشق شدم! اونوقت پول بیمارستان رو که نمی ده هیچ، تو سرم هم می زنه که چرا درست و حسابی خودکشی نکردم!

مینو: (می خندد) عاشق!

سیروس: باشه، می گم از زور ناامیدی و تفکر و تأمل در فلسفه پوچی دنیا خودت رو انداختی جلوی یه ماشین. ماشین هم خسارت دیده و صاحب ماشین هم زخمی شده. (رو به جعفر) خودتو آماده کن که اولین نقش زندگی ت رو برای حاجی بابات بازی کنی حالا هم بیاید بریم یه کافه تا در گسترده سترون تراس کافه، سقراط وار با هم دیگه از شوکت کوشک ها تا مکرر بی درخت همه نقشه رو مرور کنیم.

نور می رود صدای اعتراضها و چانه زدن های مینو را هنوز می شنویم.

پرده دوم

نور می آید. ظاهر اتاق تغیر کرده. عکس هنرپیشه ها رفته و جایش با عکس های خانوادگی و عکس بزرگی از حاجی بابا پر شده. تابلوی ون یکاد هم روی کتابخانه خود نمایی می کند قرآن و جانماز هم روی کتابخانه است جف با قیافه ی آدم تصادف کرده دست و پای گچ گرفته با عصا وارد خانه میشود و با کمک سیروس روی صندلی می نشیند.

سیروس: همینجا بشین الان دیگه حاجی بابایت می رسه.

جعفر: دارم خفه می شم!

سیروس: گچ پات که قلابیه وزنی نداره!

جعفر: حالا لازم بود گریم به این سنگینی داشته باشم؟

سیروس: نخیر. یه چسبی می زدی رو شصتت به حاجی بابات میگفتی اوف شده ... اون حاجی بابایی که من دیدم این قیافه تو رو هم سخت باور می کنه. ترجیح می داد مرده باشی از راننده خسارت بگیره، اما خسارت نده!

جعفر: چی شد اجازه نداد شما برین دنبالش؟ عجیب نیست؟

سیروس: گفت مواظب تو باشم. اما واقعا برام معماست که چرا خودش راه افتاد اومد اینجا! با اون ناله هایی که می کرد که باید پول قرض تومنی فلان قدر خرج بیمارستان بدم، نمی دونم چی شد که تصمیم گرفت خودش بیاد که خرج سفر هم بیافته گردنش! یه رمز و رازی تو این سفر هست!...

سیروس و جعفر با هم در حال صحبتن اما فقط لب می زنن. نور آنها کم می شود و جلوی صحنه نور می آید. حاجی توکل و فخری، که زنی ست خوشگل و تپیل از دو طرف صحنه به سمت همدیگر می آیند. سروصدای فرودگاه به گوش می رسد. حاجی چمدان و ساکی در دست دارد. فخری با حاجی مشغول خوش و بش می شود و به او برای جابجایی ساک کمک می کند. حاجی با هیجان به همه جا و از جمله زن نگاه می کند و فقط سرش را تکان می دهد. طول آوانسن را طی می کنند و خارج می شوند. نور جلوی صحنه می رود و نور صحنه سیروس و جعفر بر می گردد.

سیروس: حالا چقدر می خوای از بابات بگیري؟

جعفر: فقط پول کارمو ازش بگیرم خوبه. حدود چهل هزار تا

سیروس: چرا که نه. البته من تو فکر اینم که شاید بشه در کنارش یه کار خیر هم کرد. قراره با یه نفر برای ترویج فرهنگ و زبان فارسی یه مدرسه فارسی زبان بسازیم که حدود 40 تا کم داریم...

جعفر: حاجی بابا پول مدرسه بدهد؟ هه. پول شهریه ی مارو هم به زور می داد!

سیروس: نه به اسم مدرسه. پول جراحی های میس ناتالی.

جعفر: میس ناتالی کیه؟

سیروس: همون خواننده ی اپرا که تو خودتو انداختی جلوش.

جعفر: چه جالب. چه نقشه ی جالبی. مینو چی می گه؟

سیروس: لابد از الان داره غصه می خوره اگه تو پولدار شی با دخترای شهر چطور رقابت کنه...

صدای زنگ در

سیروس: فکر کنم حاجی بابا جانته، بلند شم در رو باز کنم (بلند می شود) راستی وقتی شب موقع خواب خواستی اینا رو در آری یادت نره در اتاق رو قفل کنی!

جعفر: باشه سیروس خان.

نور مي رود.

پرده سوم

سيروس و جعفر کنار هم روي كاناپه نشسته اند و پچ پچ مي كنند.

جعفر: اون شب بعد از اينكه شما رفتيد، اول سرکوفت پسر حاج توکل رو به من زد، بعد رفت اون اتاق يه تلفن زد! نيم ساعتی داشت صحبت مي کرد.

سيروس: نفهميدي به كي زنگ زد؟

جعفر: از پشت در گوش کردم، شنيدم هي مي گفت فخري جون!

سيروس: فخري!

جعفر: آره. شب هم گفت مي ره يه دوری بزنه، ديدم جلوي آپارتمان منتظر بود تا يه ماشين اومد جلوش وايستاد! شب هم ديروقت برگشت خونه.

سيروس: راننده فخري بود؟ شناختيش؟

جعفر: آره. از پشت پنجره ديدمش. حاجي بابام چند سال پيش يه منشي داشت كه اسمش فخري بود. انگار حاجي بابام بعد چند وقت عقدش کرد. بعد حاجي خانم كه فهميد با بابام سرو سري داره، زور آورد، حاجي بابام از شرکت مرخصش کرد.

سيروس: پس زور حاجي خانم به حاجي بابات مي رسه! از حاجي خانم حساب مي بره؟

جعفر: اين آخري ها حساب مي بره. اولها كه حاج خانم رو كتك مي زد! اما بعد از قضيه فخري يه بار حاجي دايم با دايمي كوچيكه م گرفتند حسابي حاجي بابام رو كتك زدن! دو تا دنده ش شكست! بعدشم نصف زمين هاي قروينش رو مصادره کرد.

سيروس: مگه دايمي ت چيكاره ست؟!

جعفر: تو دادستاني ه. اون زمينا رو با حاجي بابام خريده بودن ميري يه تومن، بعد افتاده بود تو محدوده قيمتش شده بود ميري دويست سيصد تومن! اما چون نمي شد به نام حاجي دايمي م باشه زدن به نام حاجي بابام. حاجي بابام هم زد زير شراكتش و به حاجي دايم سهمش رو نداد.

سيروس: پس فقط قضيه حاج خانم نبوده!

جعفر: نه! تهديدش هم كرد كه يه بار ديگه انكار رو بكنه بقيه زميناش رو هم مصادره مي كنه. از اون موقع حاجي بابام جلوي حاجي خانم سر به زير شده

سيروس: جاي من تو اون صحنه كتك كاري خالي بوده. راستي تو چيكار كردي اونجا؟

جعفر: من زورم بهش نمي رسيد. اما به هوايي جدا كردن يه لگد زدم به اونجاش! حاجي بابام فهميد، بعد كه اونا رفتن گرفتم منو زد!

سيروس: عجب پدر و پسر صميمي اي! خب حالا تو مطمئني اوني كه ديشب ديدي همون فخري بود؟! جعفر: مطمئن مطمئنم.

سيروس: عجب حاجي باباي شيطوني! پس علت اومدنش به اينجا هم معلوم شد. از قرار معلوم حاجي بابات همسر دومش رو فرستاده اينجا. دليل اومدن تو به اينجا هم فقط من نبودم، فخري هم بوده. به هر حال ديدن تو بهانه خوبيه براي تجديد ديدار با فخري جون!

جعفر: يعني به خاطر فخري جون اومده!

صداي حاجي بابا: جعفري! بيا اين چمدون رو بذار بالاي كمد!

سيروس: برو. زود هم نيا بذار سر فرصت حرفهام رو بزنم!

جعفر مي رود. حاجي وارد مي شود.

حاجي: سلام عرض مي كنم، جناب مهندس!

سيروس: سلام حاج آقا. رفع خستگي شد؟ اين يكي دوروز نيومدم سربزنم كه شما حسابي استراحت كنين.

حاجي: اي آقا! ما بايد بريم تو گور بخوابيم براي استراحت. مگه مي دارن؟ (حاجي گز و سوهان جلوي سيروس ميگذارد) از آب گذشته ست. ناقابله مهندس.

سيروس: زحمت كشيدين حاج آقا. اذيت كه نشدين اين دو روزه؟ اين تغيير ساعت بين ايران و اينجا خيلي ها رو اذيت مي كنه.

حاجي: والله اون قدر كه از بي ديني و بي عفتي اذيت شدم از عوض شدن روز و شب نشدم! زن ها ي لاكردار نمي دانيد چه سر و شكلي .. همينكه از مرز خارج شديم جسارتا شد حمام زنانه. سرم را نميتوانستم بالا ببرم.

سيروس: غافل ن حاج آقا، شما براشون دعا كنين. البته شما كه فرنگ رفته ايد!

حاجي: بله خب، من قبالا آلمان هم رفته بودم اينجوري نبود. همه جاشان بسته بود. همه عفيف نجيب...

سيروس: حاج آقا احتمالا دي و بهمن نرفتني آلمان؟

حاجی: یعنی می فرمایید چون زمستان بوده لباس تنشان بوده؟ البته زمستان که بود ولی نجابت از چشمشان پیدا بود. برای این پسر نگرانم که تو این مملکت چه می کنی! خدای نکرده لب به نجسی که نمی زنی؟

سیروس: خیر، فقط آب معدنی.

حاجی: خدا رو شکر. وضع درساش چطوره؟

سیروس: آقازاده که فعلاً مقدمات می خونن اما به لحاظ اخلاقی فرزند خلف شما هستن.

حاجی: دیشب دیدم با این دست و پای شکسته چطور نماز می خواند. دلم گرفت! این یکی دو روزه که خودش که چیزی نگفت. شما بگید ماجرای تصادف چیه؟

سیروس: راستش شما که پارسال جف رو...

حاجی: آقای مهندس! تو رو خدا دیگه شما به جعفر ما از این جفت و چفت و اینها نگید! اینا جوون هستن و جاهل، شما دیگه چرا؟!

سیروس: بسیار خب، شما که جعفر خان رو فرستادید اینجا، همراه درس خوندن کار می کرد...

حاجی: جعفر! کار می کرد! معلومه اینجا بهش ساخته! چون تهران اصلاً کار نمی کرد! البته از این بابت به خانواده مادرش رفته!

سیروس: به هر حال بعد یه مدت پول جمع کرد...

حاجی: باریک الله! پول جمع کردی جعفری! البته پول جمع کردنش به خودم رفته.

سیروس: حاج آقا اجازه می فرمایید عرض کنم؟!

حاجی: بفرمایید سیرویس خان. من که چیزی نگفتم! فقط خواستم بگم، کلاً بچه‌ی بدی نیست! فقط عیش این زبان گرفتت! بدشانسی ما این می رو نمی تونه بگه! اسم منم که حاجی میرزا علی آقاست، جعفری همیشه می گفت حاج می میز علی آقا، یواش یواش اسم من شد حاج می میز علی آقا. هر چقدر هم از من کتک خورد...

سیروس: کتک حاج آقا! گفتمان بهتر نیست؟

حاجی: آهان اسمش اینجا گفتمانه! خب هر چی گفتمان کردم باهش فایده نکرد!

سیروس: ولی این راهش نیست حاج آقا!

حاجی: ای آقا مهندس! برای تربیت بچه هیچی بیشتر از گفتمان افاقه نمی کنه! ما هم اگه شکر خدا زندگی مان یه سروسامونی گرفته از برکت گفتمان هایی که باهامون شده.

سیروس: به هر حال عرض می کردم که جعفرخان یه پولی جمع کرد و یه کسبی راه انداخت تا اینکه اعتماد نا به جا...

حاجی: یعنی چی چی شد؟!

سیروس: نتیجه ی یک سال کار و تلاش را شریکش بالا کشید. این خانه مال دونفرشون بود که اون یکی رفت و داغ گذاشت به دل جعفر.

حاجی: امان از شریک. نگو که دلم خونه! خو بعدش چی شد؟

سیروس: ورشکستگی باعث شد روحیه اش را ببازد و دست به انتحار بزند.

حاجی: انتحار؟ چی چی هست این؟!

سیروس: انتحار یعنی خودکشی...

حاجی: (می خندد) خودکشی! جعفر ما اهل این حرفها نیست. این خودکشی و این حرفها مال اینورهاست. تو ولایت ما این همه ورشکست شدن، کی خودکشی کرده! بالاخره یه کلاه کلاهی می کنن طلبکارها رو روانه می کنن!

سیروس: ولی جعفر خودش رو جلوی ماشین انداخت که خوشبختانه به خیر گذشت.

حاجی: که چی چی بشه؟!

سیروس: معلومه حاج آقا، آدم که برای تفریح و انبساط خاطر که خودش رو نمی ندازه جلوی ماشین! می خواسته خودش رو بکشه.

حاجی: نمی فهمم چرا این کار را کرد؟! خداروشکر که خودش سالم است. باید بگویم برایش گوسفند قربانی کنند.

سیروس: بله خداروشکر که دکترها نجاتش دادن ولی مخارج سنگینی به گردنش افتاده!

حاجی: خب آدم ورشکسته از کجا بیاره بده! قبل از اینکه بیمارستان پیدایش کند بزند به چاک!

سیروس: حاج آقا شما که مال مردم خور نیستید!

حاجی: این توفیر می کند. این خارجی ها صد سال مارا چاپیده اند. هر چه ازشان ببری باز بدهکارن. اصلا آدم مفلس چکار کند؟ المفلس فی امان الله!

سیروس: این طرف ها اینقدر هم در امان خدا نیست هر جا بره پیدایش می کنند. خودش نده از کس و کارش می گیرند. تازه فقط پول بیمارستان نیست ماشین هم هست و کلی خسارت دیده.

حاجی: ماشین! فکر آن را نکنید. وازگین ترتیش را می دهد. شما وازگین مکانیک را میشناسید؟

سیروس: نخیر نمی شناسم. از بستگانه؟

حاجی: نخیر آمده آمریکا مکانیکی وا کرده. خیلی خبره است.

سیروس: آدرسش چیه؟

حاجی: نمی دانم. آمریکاست دیگه!

سیروس: (نفسش را بیرون می دهد) وازگین در آمریکا. آدرس از این دقیقتر نمی شه!

حاجی: می شه پیدایش کرد. اون به ما مدیون است. باغ کرجش را قبل از اینکه طرف بفهمد دعوایی است
برایش سند زدیم.

سیروس: به هر حال وازگین یا هر کسی، ماشین پورشه است. لا اقل سی و پنج هزار خرجشه.

حاجی: سی و پنج تا؟ شوخی می کنین. آهای جعفری بیا اینجا ببینم پدرسوخته نمی شد خودتو جلوی یه
پیکان بندازی این همه ضرر نزنی؟ (جعفر لنگان وارد می شود)

جعفر: اینجا پیکان از کجا می آوردم؟!

حاجی: پیکان نه یه شورلت دست دوم کره خر (پس گردنی به او می زند)

جعفر: بابا برای چی میزنی؟

سیروس: حاجی آقا اینجا زدن قدغنه برای هر پس گردنی هزار دلار جریمه می شین.

حاجی: آخر این کره خر عرضه ی خودکشی هم نداره. نمی شد بروی خودت را از بالای برج پرت کنی؟ یا
بندازی جلوی کامیون؟

جعفر: این دفعه جلوی کامیون می ندازم.

حاجی: تو غلط می کنی. این دفعه خودم فلکت میکنم تا از این فکرا نکنی. شانس نداریم. یکی می شود
پسر حاجی تهرانی یکی هم میشود این کره خر... برو گمشو بیرون... نه بمان. (رو به سیروس) آقای
مهندس الان تهران چه ساعتیه؟

سیروس: نزدیک هشت صبح

حاجی: (موبایلش را به جعفر) شماره شرکت را بگیر...

(جف شماره می گیرد و گوشی را به حاجی می دهد. حاجی گوشی را نگه می دارد. گویا آنطرف کسی
جواب نمی دهد)

جعفر: هنوز نیومدن سر کار، آخه هنوز هشت نشده!

حاجی: حالا باید همچی مك سر ساعت هشت بیان! پنج دقیقه زودتر بیان دنیا به آخر می رسه! (رو به
سیروس) خوب چی می گفتیم؟

سیروس: خسارت ماشین خانم راننده...

حاجي: خانم راننده؟

سيروس: بله راننده يه خانمه. خواننده اپرا هم هست.

حاجي: ده! كي هست؟ سروشكش چطوره؟ مرغوب هست؟

سيروس: همه چيزش عاليه اما از بخت بد تارهاي صوتي ش آسيب دېده!

حاجي: تارهاي صوتي؟! (با دست نمايش تار زدن تقليد مي كند)

سيروس: نه خير حاج آقا، تارهاي صوتي تو حنجره. خواننده با همين تارهاي صوتي آواز مي خونه.

حاجي: والله ما خيلي خواننده هاي خوب ديديم، اما هيچكدم تار صوتي نداشتن! قمرالملوك وزيري بود، ايرج بود، همين الان هم همين افتخاري... اينها كي تو گلوشون تارهاي صوتي داشتن! با تار مي خوندن ولي تار صوتي بعيد مي دونم... ها نكنه همون زبون كوچيكه تو گلو رو مي گيد؟!

سيروس: بله همون. پرونده پزشكيشونو ديدم. تا بخواد دوباره به كارش كه خوانندگيه برگرده بايدكلي خرج كنه. حدود چهل هزار تا...

حاجي: (از جايش بلند مي شود. سعي دارد خشمش را كنترل كند) چهل هزار بابت چند تا تار؟!

سيروس: تارهاي صوتي ايشون با من و شما توفير داره حاج آقا. منبع در آمده. تازه گوشش هم صدمه ديده.

حاجي: مگه با گاو ميش تصادف كرده؟

سيروس: نخير با نور چشمي شما!

حاجي: مردشورش ببرد اين نورچشمي را...

جعفر: كاش مرده بودم از دست شما راحت ميشدم.

حاجي: كاشكي. (رو به سيروس) راستي ساعت چيه؟ ساعت تهران؟

سيروس: هشت و چند دقيقه...

حاجي: (به جعفر) جعفري، نمره رو بگير ببين.

جعفر شماره را مي گيرد و گوشي را ننگه مي دارد. حاجي به سرعت گوشي را از او مي گيرد.

حاجي: بده به من حالا يه ساعت مي خواد احوالپرسی كنه! (به تلفن) الو! ممدی! سلام و زهر مار! اين چه وقت دكون باز كردنه! هشت و پنج دقيقه س! پس مي خواي صلات ظهر باشه! اصغري كجاست؟ جعفري هم خوبه، خيلي خوبه. هيچ باكيش نيست! لازم نكرده هر چي مي خواي به من بگو با اين نرخ گران تلفن! به حاجي خانمت هم بگو بي خودي تلفن نزنه. اين تحفه حالش خوبه. يه ذره دست و پاش زخم شده بود دوا گلي زدیم. چي؟ كي اومده؟ اون پس قده؟ كلفته كه عينك ته استكاني مي زنه؟ چكش رو عقب

بندازه؟ اصلا صحبتش رو نکن! اصلا ردش کن! آدمی که نداره غلط کرده خانه به اون بزرگی خریده! بگو ما سفته اش رو رد کردیم رفته! اصن بگو حاجی بابام رو پیدا نکردم. بگو از آمریکا رفته دمشق زیارت! خلیه خب. خداحافظ. (رو به سیروس) منو ببخشید مهندس... این بدبختیا تمومی نداره

سیروس: بله.. همه ش امتحانه از سوی خدا برای سنجش صبر و بردباری شما

حاجی: دقیقا همینطوره.. چي چي مي گفتيم؟

سیروس: ماشین خانم ...

حاجی: ها. نگران تعمیر ماشین نباشید. وازگین را پیدا می کنم.

سیروس: خب مبارکه. مشکل ماشین حل شد می مونه خسارت بدني میس ناتالي (موبایل سیروس زنگ می خورد) بله! سلام مینو جان، بعله حالش بهتره، بله حاجی آقا هم تشریف آوردن..

جعفر: (صدای سیروس را شنیده و سراسیمه وارد می شود) می مینو! لطفا بگید بیاد اینجا!

حاجی: مینو کیه؟!

سیروس: دختر عموی بنده هستن.

حاجی : خب بگید تشریف بیارن زیارتشون کنیم!

سیروس: مینو جان حاجی آقا می گن تشریف بیارید اینجا! بله اگر زحمتی نیست! (بلند می شود و به گوشه ای می رود و آهسته صحبت می کند) لطفا بیا منم کارت دارم! خواهش می کنم! یه کم کارها گره خورده! الان کجایی؟ همین روبرو! خب بیا بعدش با هم می ریم (دوباره صدایش را بلند می کند) بله لطف می کنی. پس منتظرت هستیم. (گوشی را قطع می کند)

حاجی: دختر عموتون اینجا چیکار می کنن؟

سیروس: ادامه تحصیل می دن.

حاجی: به به! پس به خود شما رفتن! چند سالشون هست؟

سیروس: بیست و سه چهار سالی داره

حاجی : ماشالله پس دم بخت هم هستن...

(زنگ در به صدا در میاد. جف از جایش بلند می شود)

جعفر: می مینو!

حاجی: با این سروزبانش هم چه اصراری داره اسم مینو خانم رو بگه! تو بشین سر جات...

در را باز می کند و با دیدن مینو دستپاچه میشود و شروع به احوالپرسی می کند. سیروس پرچانگی حاجی را قطع می کند و مینو را به سمت مبل می برد.

سیروس: ایشون همون دختر عموی بنده هستند.

حاجی: بله از وجناتشون پیداست.

مینو: خوش آمدین حاج آقا. جف عزیز چطوره...

سیروس: (سرفه ای میکند) جعفر جان هم خوبه

حاجی: پسر چرا نشستنی برو یه چیزی بیار

مینو: نه من زود میرم.. فقط اومدم احوالپرسی جعفر خان

حاجی: ما تازه با شما آشنا شدیم کجا مینو خانوم؟ شما مشغول درس هستید اینجا؟ چی می خوانید؟

سیروس: دکتراشو میگیره تو ادبیات تطبیقی

حاجی: تطبی... ها! به قیافه شون هم میاد.. بَارَك اللهُ (صدای شکستن) چی شد جعفری؟ بنده رو ببخشین. الساعه برمی گردم (خارج می شود)

مینو: من خیلی از اینا خوشم میاد شما هم هی منو بکشونید اینجا! مرتیکه هیز خجالت نمی کشه!

سیروس: خوشحالم که سرافراز کردید!

مینو: منم خوشحالم! حالا اومدم، که چی؟

سیروس: خب تو به من قوت قلب می دی.

مینو: حالا که قوت قلب گرفتی می تونم برم؟

سیروس: نه بمون! وجودت تو این موقعیت لازمه! پس محبت قوم و خویشی چی می شه! حالا که دیگه پسر عمو و دختر عمو هستیم و خدا تو آسمونها برامون تصمیم گرفته!

مینو: خیلی شیطونی ها!

سیروس: خالی از شوخی باید بهم کمک کنی.

مینو: یعنی چیکار کنم؟ نتونستین راضیش کنین؟

سیروس: چرا. ولی میخواد میس ناتالی رو ببینه.

مینو: نکنه رومن حساب کردین؟

سیروس: پس فکر کردی می تونم به کسی دیگه اعتماد کنم؟

مینو: آخه من از این که به یه آدمی دروغ بگم و بهش کله بزنم خوشم نمیاد!

سیروس: مطمئنم اگه از درجه آدمیت این حاجی مطلع بشی ناراحت که نمی شی، لذت هم می بری.

مینو: من هیچوقت از دروغ گفتن لذت نمی برم!

سیروس: حالا می بینیم! تازه می خوام پول بیشتری بگیرم برای اون مدرسه فارسی که برای بچه های ایرانی بسازی!

مینو: با پول دزدی مدرسه بسازم؟!

سیروس: اولن که این اسمش دزدی نیست! دوما کاری می کنم حاجی با میل و رغبت پول رو بده. تو فکر کن حاجی یه خیر مدرسه سازه، اسم مدرسه رو هم بذار مدرسه میرزا علی که حلال حلال بشه.

مینو: ولی من که بازیگر نیستم خراب می کنم. بعدش واقعا مطمئنی که بهتون پول میده؟

سیروس: به خاطر کار این پسر و ساختن مدرسه حاضرم ریسک کنم...

(حاجی و جعفر با چای و شیرینی وارد می شوند)

جعفر: دهننونو شیرین کنین. حاج بابا آوردن.

حاجی: مواظب باش آردش نریزه رو لباس خانوم. گز درجه یک اصفهانه

سیروس: خدا شانس بده

مینو: مرسی

تلفن حاجی زنگ می خورد.

حاجی: (با تلفن) سلام عرض می کنم... ده! ممدی! می خوامی با این پول تلفن منو به خاک سیاه بشونی! چی؟ حاجی خانم! حاجی خانم که دیشب با خودش حرف زد! خوب، خل شده این مادر تو! این همه راه اومده شرکت که حال این تحفه رو بپرسه؟ چی؟ معلومه که نمره خارج تلفن خونه رو بستم! اگه نه که تا حالا هفت هشت بار زنگ زده بود! صبر کن! (رو به جعفر) این تلفن بلند گوش کدومه؟ (جعفر دکمه ای را می زند. حاجی به تلفن) حالا گوشی رو بده به حاجی خانم (صدای حاجی خانم پشت تلفن) هان؟ چیه؟ باز می خوامی حالش رو بپرسی! سرومر وگنده این جا نشسته!

حاجی خانم: بگو ماشالله! چشمم کف پاش! الهی دردش بخوره به جون من! گوشی رو بده بهش!

حاجی: من می گم حالش خوبه...

حاجی خانم: (با تحکم) گفتم گوشی رو بده بهش!

حاجی: خب! اما زیاد حرف نزن! اینجا تلفن خیلی گرونه! هم از اونور می گیرن هم از اینور! (رو به سیروس) مگر نیست سیروس خان؟

سیروس: نه خير!

حاجي: (به سيروس چشم غره مي رود) بيا! آقاي مهندس هم تصديق كردن! (گوشي را با بي ميلي به جعفر مي دهد.) پرچانگي نكني ها!

جعفر: سلام حاجي خانم.

حاجي خانم: سلام ننه جون، الهي مادر دورت بگرده! حالت چطوره؟ گفتي دستت شكسته بهتر شده؟
جعفر: آره بهترم.

حاجي خانم: خدا رو صد هزار مرتبه شكر! نذر كردم شب جمعه برات خرج بدم.

حاجي: بگو نمي خواد! (صدایش را بلند مي كند) ما اينجا همه جور نذر و نیاز كرديم! اصلا امروز سفره انداختيم به خاطرش به دروهمسايه نذري داديم! تو ديگه لازم نيست كاري بكني!

حاجي خانم: اونجا سفره انداختي حاجي! مگه درو همسايه اونجا مسلمونن!

حاجي: پس نه، اونجا همه مسلمونن!

حاجي خانم: اين بچه مادر مرده ي منو اونجا چشم زدن! ببين اونجا تخم پيدا مي شه؟

سیروس: سلام حاج خانم، نه حاج خانم اينجا تخم هنوز اختراع نشده!

حاج خانم: سلام آقاي مهندس، شما خوبين؟ اونجا كسي هست كه واسه چشم زخم تخم بنويسه؟ اگه نيست بدم ابراهيم بنويسه بفرستم اونجا براي جعفري بشكنين!

حاجي: مگه خل شدي زن! چه جوري تخم بفرستي؟!

حاجي خانم: مي دارم لاي پنبه!

سیروس: (آرام) بگين اينجا اجازه نمي دن!

حاجي: آقاي مهندس مي فرماين دولت اينجا اجازه نمي ده از خارج تخم بيارن، مي ترسن تخم هاشون ضايع بشه! ديگه كاري نداري! (گوشي را قطع مي كند. وقتي نگاه متعجب بقيه را مي بيند سعي مي كند حرف را عوض كند. چشمش به گردنبد مينو مي افتد) به به چه انگشتر عقيق خوشرنگي... (گردنبد را ميگيرد) به اين ميگن عقيق دلر با كم پيدا مي شود اما مانند خودتان دلرباست ببينم!

جف (آهسته به سيروس) داره با مينو لاس ميزنه.

سیروس: من بيچاره رو بگو. پسر كم بود پدر هم اضافه شد. خوب رقيب عشقي توه.

حاجي: البته مهم تراشش هست.. تراش شما عاليست.

مينو: (معذب و با خجالت) البته قابل شما رو نداره!

سیروس: (حاجی را به گوشه ای می کشاند) حاج آقا با زن نامحرم!

حاجی: این توفیر می کنه! نامحرم نیست که! دختر عموی شماست!

سیروس: آهان. پس اگه یه خانم پسر عمو داشته باشه دیگه نامحرم نیست. بسیار خب، من با اجازه باید بروم.

حاجی: حالا تشریف داشتید برای ناهار!

سیروس: با میس ناتالی تماس می گیرم بهتون اطلاع می دم فقط یادتون باشه اگه کار به دادگاه بکشه ضرر و زیانش بیشتره حاج آقا...خود دانید.

حاجی: باشه پس یک قراری با او بگذارید نه سیخ بسوزد نه کباب!

سیروس: حتما یه قرار برای ملاقات سیخ و کباب می دارم.

مینو: من هم با اجازتون با سیروس خان می رم. خیلی خوشحال شدم.

جعفر: کاش برای ناهار می موندین...

حاجی: بله سیروس خان کار دارن شما غریبی نکنید باید بیشتر آشنا بشیم.

سیروس: (با شیطننت به مینو نگاه میکند) خودتون میدونین..

مینو: نخیر کلاس دارم...با اجازتون

(مینو و سیروس خد/حافظی می کنند گوشی حاجی زنگ می خورد. نور می رود)

پرده چهارم

نور می آید. اتفاق پذیرایی است. فخری در حال مرتب کردن خود است. حاجی در آشپزخانه است و بلند بلند می خواند.

حاجی: (می خواند) ای عزیز من، ای حبیب من، کی گفته بود من خر می خوام تو شدی خر من.... (صدا می زند) فخری جون چی چی می خوری؟

فخری: فعلاً یه لیوان آب حاجی.

حاجی وارد می شود آب را روی میز می گذارد و روی صندلی می نشیند. فخری هم می رود کنارش می نشیند.

حاجی: خوب کاری کردی اومدی.

فخری (با لحن دلخور اما با عشوهِ گری): تو که امروز نیومدی! مثلاً زنی گفتن، شوهری گفتن! بعد یه سال اومدی آمریکا!

حاجی: نمی شد که دردت به جونم! همش درگیر کارهای این پسره م! دیروز که اومدم پیشت!

فخری: همش یه ساعت اومدی رفتی! منو فرستادی اینجا تو غربت تک و تنها، خودت تو ایران خوش می گذرونی!

حاجی: مگه بده اینجا! خیلی هم خوش می گذره. حالا کی بر می گردی تهران؟

فخری: هنوز یه سالی از دوره ام مونده. (شکلاتی را باز می کند دهن حاجی می گذارد) بعدش اومدم باید فوری مشغول بشم که یادم نره.

حاجی: ایشالله، ایشالله!

فخری: (لوس می شود) حاجی. حاجی جون!

حاجی: جون حاجی!

فخری: اون خونه بزرگه تو زعفرانیه یادته؟ همون که باغ داشت؟

حاجی (شکلات گلویش را می گیرد): آره عزیز...همون که گرون بود!

فخری (آب به حاجی می خوراند): خوراک کار منه حاجی جانم. می خوام یه انیستیتو زیبایی بزنم با سالن بدنسازی و ماساژ. نمیدونی چقدر درآمد داره!

حاجی: خودم برات راه می ندازم دردت به جونم! می گم دستگاهش رو از چین بیارن. خودم هم می رم تايلند بابت آموزش ماساژ!

فخری: اوا خدا مرگم بده! نامحرم رو؟!!

حاجی: نامحرم! اونایی که ماساژ می دن مثل دکترها می مونن. مگه نمی دونم چی چی ترابی میری بعد دکتر! به همه جات دست می کشن نامحرم! اینم همونه دیگه!

فخری: حاجی راست که نمی گی؟

حاجی شروع به خندیدن می کند فخری ته لیوان آب را روی سر حاجی می ریزد. حاجی فرار می کند به سمت اتاق خواب اما فخری داخل نمی شود جلوی در می ماند.

فخری: نه حاجی، الان پسرت میاد، می بینتمون!

حاجی: حالا که نمیداد! با سیروس رفتن پیش دکتر.

(صدای زنگ در)

حاجی: اومد نسناس!

فخری: ای وای حاجی حالا من چی کار کنم؟!!

حاجی: برو تو مبال... نه برو تو حموم... نه برو بیرون راهرو رو برو بالا تا این تخم سگ بیاد تو بعد برو!

فخری به سرعت خارج می شود. حاجی در را باز می کند. چند لحظه بعد سیروس و جف وارد می شوند. جعفر دستانش را از گچ باز کرده. حاجی که آنها را می بیند هول می کند.

حاجی: چه زود برگشتین؟!!

سیروس: دکتر سریع کارشو انجام داد. (بو می کشد) چه بوی خوبی؟ گویا عطر زنونه ست!

جعفر: عطر زنانه!

حاجی: فکر می کنم مال زن های همساده ست. حتما باد آورده تو!

سیروس: بله به قول شاعر: باد بوی عطر ترا می آورد.

حاجی: سیروس خان، تا شما استراحت کنید من دوش میگیرم و می آم که بریم پیش این خانم.

حاجی می رود. سیروس کار آگاه وار به دنبال کشف ماجراست لیوان فخری را پیدا می کند.

سیروس: به به! فکر کنم باد صاحب عطر رو هم داخل آورده. اینجا روی لیوان جای ماتیکشه

جعفر: یعنی نامحرم بوده؟!

سیروس: مگه نگفتی عقدش کرده! پس نامحرم نیست. اما گویا سلیقه حاجی بد هم نیست! معلومه فخری از اون خانم خوشگلا ست. (جای ماتیک را بو می کشد) از اثراتش می شه فهمید. فقط امیدوارم حاجی بابات بالاغیرتا به میس ناتالی دیگه بند نکنه!

جعفر: ساعت چند باید بریم پیشش؟

سیروس: ما نمیریم پیشش. خودش میاد اینجا.

جعفر: میاد اینجا؟

سیروس: پس میخواستی تو استودیوی مترو گلدین مایر باهانش دیت بزاریم؟

جعفر: خوشگله سیروس خان؟

سیروس: عالی.. تک... ولی صبر کن ببینم! میخوای عاشق اینم بشی!

جعفر: نه سیروس خان! همینطوری پرسیدم.

صدای سرفه ی حاجی سیروس و جف خودشان را جمع و جور میکنند. حاجی با کت مستعمل می آید.

سیروس: حاج آقا این چه ریختیه! کت و شلوار مارکداری که تنتون بود کجاست؟!

حاجی: چه طور مگه؟!

سیروس: شما برای دیدار یه خانم لباس شیکتر از این نداشتید؟!

حاجی: همین بهتره. ما لباس تروتمیز بپوشیم این خانم فکر می کند ما پول و پله داریم فی را بالا می بره!

جعفر: حاجی آقا، شما با این قیافه آبروی ما رو که می برید هیچ، ممکنه پلیس هم به عنوان ولگرد بگیردتون!

حاجی: ای آقا! مگه آبروی آدم به لباسه! مگه نداری عیبه؟! پیغمبر فرمود الفقر فخری.

سیروس: پیغمبر که این رو فرمود خودش نان جو و خرما می خورد. ثروت و مال و منال شما رو نداشت!

حاجی: کدوم ثروت سیروس خان! اینا رو می گید مردم می شنون خیال می کنن راستی راستی خبریه! حالا کی بریم پیش این خانم؟

سیروس: حاج آقا منزل این خانم خیلی دوره! اما خوشبختانه مطب دکترش همین نزدیکیست. امروز هم باید میومد پیش دکترش. آدرس دادم بیا اینجا. اینطوری می بینه که شمام دم و دستگاهی ندارید!

حاجی: احسنت. آفرین کار خوبی کردین می خوامین تلویزیون رو هم ببریم اون اتاق؟

سیروس: نه خیر حاج آقا! تلویزیون که دیگه فقیر و غنی نداره!

حاجی: نذر کردم اگه امروز بتونیم با یه پول مختصر سرو ته قضیه رو هم بیاریم...

سیروس: خیرات بدین؟

حاجی: نه خیر، نذر کردم یه شمع قدی روشن کنم.

سیروس: یه شمع! حالا چرا اینقدر ریخت و پاش!

حاجی: نفرمایید سیروس خان! این شمع روشن کردم جزو فرهنگ ماست...

گوشی سیروس زنگ می زند.

سیروس: Yes, we're waiting for you. Please come. (گوشی را قطع می کند)

حاجی: خودش بود؟

سیروس: بله، دارن تشریف میارن.

حاجی: خدایا خودت رحم کن! به بیچارگی من رحم کن!

سیروس: حاج آقا اینقدر نترسید! دنیا که به آخر نرسیده!

حاجی: (رو به جعفر) جعفری، برو این تسبیح منو پیدا کن بیار! (جعفر می رود. حاجی روبه سیروس) حالا سیروس خان شما چجوری با ایشان صحبت می کنید؟ این که فرمودید حنجره و گوش و ...

سیروس: ایشان قادر به صحبت هستم، اما گوششون درست نمی شنوه. من باید صحبت‌های شما رو براشون بنویسم.

حاجی: حالا ایشان چه سنی هستن؟ چه وضعی هستن؟

سیروس: اگه منظورتون شکل و شمایلشونه که باید عرض کنم، اوف! به قول شما مرغوبن! اما اصالتا روس هستن و آتشین مزاج. احتمالا به شما وصلت نمی دن!

حاجی: خدا به صاحبش ببخشه! شکر خدا این وصله ها به ما نمی چسبه! ما آردمان رو بیختم، الکمان رو آویختم!

سیروس: والله تا جایی که من خبر دارم الکتون هنوز مشغول بیخته!...

صدای زنگ در. حاجی در را باز می کند. مینو با گریم میس ناتالی زیباتر شده است. حاجی دوباره جوگیر می شود اما قبل از صحبت سیروس او را داخل می آورد و روی مبل می نشاند.

سیروس: Hello miss Natalli

مینو: Hello Mr Sirous

حاجی: سلام عرض کردم، یعنی همون هلو! قربان قدمتان!

حاجی: سیروس خان، بهشون شیرینی تعارف کنین!

سیروس شیرینی جلوی میس ناتالی می گیرد و میس ناتالی امتناع می کند

سیروس: این ستاره ها همیشه تو رژیم هستن!

حاجی: اما سیروس خان عجب مال مرغوبیه! چه برو روی!

سیروس: حاج آقا! زیاد نگاهشون نکنید! نا محرم هستن ها!

حاجی: ای آقا! زن فرنگی، اونم روس که دیگه محرم و نامحرم نداره! حکم کنیز رو داره!...

میس ناتالی: Please arrive early to work

سیروس: حاج آقا، خانوم وقت ندارن !

حاجی: بله، به روی چشم. سیروس خان لطفا هر چی من می گم رو بهشون بفرمایید! اول خوش آمد می گم به ایشون. سرکار خانم میس ناتالی، این بنده زاده یه غلطی کرده و از سگ پشیمان تره. اما شما باید بدونید که بنده یه کارگر زحمتکشی هستم با دوازده سر عائله یه زن افلیج...

سیروس می نویسد .

سیروس: حاجی آقا! حاجی خانم افلیج هستن!

حاجی: شما کاری نداشته باش! هر چی من می گم به این ضعیفه بگو!

سیروس: چشم، بفرمایید!

حاجی: بله یه زن افلیج، یه مادر زن مریض و چهارده سر عائله!

سیروس می نویسد .

میس ناتالی: ?But you say 12

سیروس: می گن همین الان گفتید دوازده!

حاجی: حالا چرتکه ننداختم که! همون دوازده. خب، بفرمائید این جعفری بزرگه ست. اما پسر حاجی توکل هم سن همین تن لشه....

سیروس: حاجی آقا! دیگه قصه پسر حاج توکل رو برای ایشون تعریف نکنید!

حاجی: چشم. بگید حالا این پسر یه خریتی کرده که من خودم تنبیه ش می کنم. اما در مورد خودتان ظاهرا که خدا رو شکر سلامتید. صداتون هم که گرفته شاید مال اینه که زیاد خوانده اید. من مداح هارا

می بینم بعد از دهه ی محرم صدایشان می گیره. اشکال ندارد. یه کم آب گرم و سوپ درستش می کنه. اما گوشتان. من خودم یه بار گوشت رو شستشو دادم، از اولش هم بهتر شد!...

سپروس می نویسد.

سپروس: حاج آقا اینجا که ایران نیست شما اینطوری نسخه می پیچین. ولی چشم من ترجمه می کنم (می نویسد)

میس ناتالی: Please tell me suggest otherwise go away!

سپروس: ایشون میگن اگه تمایلی به مکالمه ندارین برن وکیلشونو بفرستن برای وقت دادگاه. اونجا پرونده پزشکیشونو ضمیمه می کنن ...

حاجی: دادگاه چرا؟ من خواستم وضعیت بیچارگی ما رو بدونن یه رحمی به ما بکنن! هر پولی که من امروز بدم پولیه که از دهن این بچه های یتیم بریدم...

سپروس: یتیم حاجی آقا!

حاجی: حالا یتیم نه، علیل! این پول رو هم حاجی خانم با هزار زحمت و کار کردن خونه این و اون در آورده...

سپروس می نویسد.

میس ناتالی: But, you say, are paralyzed She!

سپروس: حاج آقا می گن که شما گفتید افلیجن! چطور کار می کنن؟!

حاجی: بگید مثلاً قبلاً ها کاسبی کرده!

سپروس می نویسد.

میس ناتالی: I did not say it was a pain! Propose to say!

سپروس: میگن وقت ندارن، پیشنهادتون رو بگید!

حاجی: لا اله ... جعفر ببین چه لقمه ای تو دامن من مادر مرده گذاشتی. خیلی خوب سگ خورد بهش بگو هزینه ی درمونش رو می دم اما ماشین را باید به وازگین نشان دهم!

تلفن حاجی زنگ می زند.

حاجی: سلام عرض کردم! بازم تویی ممد! چي شده! حاج عبدالغني! مگه نگفتي داداشم رفته زیر ماشین؟ عجب بي چشم رو رویه!

حاجی به سمت دیگر صحنه می رود. جعفر می آید.

جعفر: Hi

میس ناتالی: Hi!

جعفر: سیروس خان این میس ناتالی عجب تیکه ایه!

سیروس: منظور!

جعفر: هیچی! همینطوری گفتم!

سیروس: خوب تماشاش کردی!

جعفر: فکر می کنید تو فیلم من بازی کنی؟

سیروس: بعید می دونم! حالا بفرما بیرون به کارم برسم!

جعفر دلخور می رود. سمت دیگر صحنه.

حاجی: خیلۀ خب، گوشي رو بده بهش ببینم! (ناگهان به گریه می افتد و نقش بازی می کند) سلام عرض می کنم حاج آقا! ممنون حاج آقا! خدا بچه هات رو برات نگه داره! نمی دونید داغ فرزند چیه! بعله حاج آقا خون گریه می کنم! نه حاج آقا هنوز یه نفسی می کشه، ولی کار تمومه! بعله حاج آقا این دکتر ها یه چیزی برای دلخوشي من می گن، اما دل پدر آینه ست!

سمت دیگر صحنه.

مینو: داشتم می مردم. کی این بازی مسخره تموم می شه؟

سیروس: یه کم صبر داشته باش!

مینو: سیروس! این مرد پول بده نیست ها!

سیروس: بذار 40 هزار تا رو ازش بگیریم، برای بقیه ش هم یه فکری می کنیم.

سمت دیگر صحنه.

حاجی: نه خیر حاج آقا، گاهی به هوش می آد و التماس می کنه آب آب اما بهش نمی دن این شمرها! آخ بمیرم برای اون لب تشنه ش! والله حاج آقا من شرمندۀ شما! اصلاً بفرمایید بفروشد اون خانه رو ماشین رو مغازه رو! دیگه مال دنیا به چه درد من می خوره! نه حاج آقا اصلاً همه چی مال شما! خب شما آقایی! ممنون ازتون، خدا بچه هاتون رو نگه داره براتون! لطف کنید گوشي رو بدید به بنده زاده! (سریع تغییر لحن می دهد) درست شد ممدی. صبر می کنه من برگردم. آره (گوشي را قطع می کند) خب چی می گفتیم؟

سیروس: حاج آقا، میس ناتالی قبول کردن از بیمه ی خودشان هزینه ی بیمارستان جعفر را بدن. به شرطی که شما هم هزینه درمان و ماشین رو تقبل کنید!

حاجی: خدا خیرشون بده! بگید ثواب آزاد کردن اسیر داره واسشون! (صدا می زند) جعفری، جعفری!

جعفر می آید.

حاج آقا: سلام کن به خانم تن لش!

جعفر: Hi!

حاجی: زهرمار و های! یه سال ازگار اینجا هستی هنوز یاد نگرفتی مثل آدم سلام کنی! خانم قبول کردن پول بیمارستان رو بیمه بده، تشکر کن ازشون!

جعفر:i....was.....no. iam ia

سیروس می نویسد.

سیروس: زحمت نکش جعفر جان، من براشون نوشتم!

حاجی: حالا برو گمشو! چغوک!

جعفر خارج می شود.

حاجی: چی چی می گفتیم؟

مینو: But you have to damage my car and pay attention

سیروس: اما هزینه معالجه و ماشین رو می خوان.

حاجی: به روی چشم!

سیروس: پس چقدر می پردازین؟

حاجی: سی سی و پنج تا!

سیروس برای ناتالی می نویسد. ناتالی با عصبانیت از جایش بلند می شود.

میس ناتالی: As if you did not notice!

سیروس: قبول نمی کنن. احتمالا می خوان بره وکیلشو بفرسته.

حاجی: ای بابا! (صدایش را بالا می برد) سیروس خان شما که زبان می فهمی بهش بگو! ندارم! ندارم! والله مقدورم نیست، بالله مقدورم نیست! اصلا بگید بیان منو بچلونن! همین رو هم باید تومنی دوزار نزول کنم!

سیروس می نویسد.

میس ناتالی: This is not my problem!

سیروس: می گن به ایشون ربطی نداره!

حاجی: چقدر می خوان خب؟

میس ناتالی: Forty thousand dollars

سیروس: چهل هزار تا

حاجی: قبول. آفرین. می بینید مذاکره با روس چقدر راحت تر از آمریکایی ست. چهل هزار تا تخفیف خیلی خوبیه!

میس ناتالی: So please do not pay, I am too late!

سیروس: خوب حاجی پولش را بدهید بره. قرار داره.

حاجی: باشه، چك بانك سوییس م رو می دم، ام اول رضایت نامه... جعفر!

(جعفر با چای وارد میشود) برو یک برگه بیار بده به این خانوم. اون استامپ مرا هم بیار!

جعفر کاغذ را می آورد و به سیروس می دهد. سیروس هم چند جمله انگلیسی می نویسد و به میس ناتالی می دهد او امضا می کند. در این مدت جف روبروی ناتالی نشسته و عاشقانه نگاهش می کند. حاجی چای را با یک هورت سر می کشد و استامپ را به مینو می دهد. او هم امضا می کند بعد به اصرار حاجی انگشت می زند. حاجی کاغذ را می گیرد و شروع به نوشتن چك می کند.

حاجی: این پول نذر مرحوم مادرم بود برای ساخت یک درمانگاه!

سیروس: الان هم کار خیره حاج آقا

حاجی چك را به میس ناتالی می دهد.

میس ناتالی: Thank you very much Mr Haji

سیروس: تشکر می کنن

حاجی: ای قربان حاجی گفتنتان! بنده هم چوخ ممنون! سروس خان به گمانم ایشون یه نظری به بنده دارن!

سیروس: حاج آقا!

میس ناتالی با سیروس و بقیه خدا حافظی می کند و می رود. سیروس ناتالی را تا جلوی در می برد و برمی گردد. جعفر وسایل پذیرایی را به آشپزخانه می برد.

سیروس: خدا روشکر که همه چی به خیر گذشت!

حاجی: خیر که چه عرض کنم! دوستانی مثل شما...

سیروس: راستی حاج آقا فرمودید دوست، امروز با یکی از دوستان مشترك ذكر خيرتون بود.

حاجي: عجب! ڪي بود اين دوست مشترك؟

سيروس: خيلي خوشحال بود ڪه بعد از مدتها خدمتتون رسیده!

حاجي: عجيبه! اين روزها غير از شما و جعفري من ڪسي رو نديدم!

سيروس: نه خير، مي گفتم همين ديشب زيارتون کرده!

حاجي: (نگران) ڇي ڇي مي گوييد؟! اسم نداره اين آدم!

سيروس: اتفاقا اسم قشنگي هم داره، فخري خانم.

حاجي: (دستش را جلوي دهن سيروس مي گيرد) يواش! يواش!

سيروس: چطور مگه حاج آقا؟!

حاجي: نه، يعني اين جعفر... يه وقت اين جعفر نشنوه! بچه سبک مغزيه. يه وقت يه خيالاتي مي کنه، از روي خريت يه چيزي هم به والده ش مي گه! اون هم زنه و ناقص العقل، يه مرافعه راه مي ندازه! اما شما ايشون رو از ڪجا مي شناسيد؟!

سيروس: خيلي وقته مي شناسمشون! به هر حال ايراني هاي اينجا همه همدیگه رو مي شناسن! فرموديد حاج خانم مرافعه راه مي ندازه، مگه ايشون رو مي شناسن؟! خدای نکرده، زبانه لال...

حاجي: نه جانم! اين فخري خانم با ما قوم و خویش ه. يه دعوي مختصري با حاجي خانوم داشتن. همون فرداي رسيدنم رفته پايين قدم بزنم، از قضا جلوي در با اين خانم سینه به سینه شدم.

سيروس: حاج آقا، مطمئنيد ڪه قضيه سینه به سینه شدن جلوي در اتفاق افتاده؟

حاجي: (متوجه کنایه سيروس مي شود) به جان عزيزت... داري سر به سر منه پيرمرد مي ذاري؟!

سيروس: ماشاءالله به شماي پيرمرد!

حاجي: ولي از شوخي گذشته فکر بد نفرماييد! جعفر رو ڪفن کردم موضوعي نبوده!

سيروس: مي خواين من با حاج خانوم صحبت کنم براي آشتي! به هر حال نبايد چرک کدورت باقي بمونه...

حاجي: مرگ من شما دخالت نفرماييد سيروس خان! من خودم يه جوري ترتيب آشتي کنون رو مي دم!

سيروس: هر جور شما صلاح مي دونيد!

تلفن حاجي دوباره زنگ مي خورد.

حاجي: سلام عرض مي کنم! ممد تو اون گوشي رو زمين نمي ذاري! ڇي! پسر حاجي توکل! اي بر پدرش! خب! خب! ڪي؟! منافقين! آخه چرا؟ اي بر پدر آدم دروغگو! ڪي؟ ديشب؟! روزنامه هاي امروز هم

زدن! اي بي شرف! اي بي ناموس! اي بي پدر! چي؟ حالا صبر كن ببينم چه خاكي به سرم مي كنم!
زنكت مي زنم! (گوشي را قطع مي كند) اي بي ناموس!

جعفر: چي شده حاجي بابا؟!

سيروس: اتفاقي افتاده حاج آقا؟

حاجي: مي گه پسر حاج توكل رو منافقين تو آلمان كتك زد!

جعفر: پسر حاج توكل! آخ جون!

سيروس: شما براي كتك خوردن پسر حاجي توكل اينطور ناراحت شديد!

حاجي: آخه مي گه صحبت از انقلاب و اين چيزا کرده بعد با منافقين دعواش شده و اونها هم كتكش زد!

سيروس: اون كتك خورده، شما چرا دردتون اومده! به شما چه ارتباطي داره؟

حاجي: ارتباطش اينه كه حاج موسوي كه خيلي آدم با خدا و انقلابيه، مي خواد كارخونه شيرخشك بالاي كرج درست كنه. حاجي توكل مي خواد زمين خودش رو كه از زمين ما نامرغوب تر و دورتره به حاج موسوي غالب كنه! حالا اين قصه رو علم کرده كه بگه ما هم با خدا و انقلابي هستيم كه بتونه دل حاج موسوي رو به دست بياره! شما كه نمي دونيد، مي گه دويست سيصد نفر رو برداشته برده فرودگاه، پاي طياره گوسفند كشته! اونا هم با سلام و صلوات پسره رو آوردن خونه!

سيروس: حالا اين وسط منافقين از كجا پيداشون شده؟

حاجي: منافق! منافق لازم نيست سيروس خان! جعل مي كنن! كي ديده اونا رو! كي ديده كه براي چي دعوا شده! كي ديده كه دعوا شده! اصلا كي ديده كه پسره كتك بخوره!

سيروس: عجب! يعني كل اتفاق جعليه؟!

حاجي: معلومه! همه اينها رو حاجي توكل گفته! يكي رو هم تو روزنامه دارن گفته خبرش رو زد!

سيروس: شما هم وارديد ها حاج آقا!

حاجي: معلومه! من اين حاج توكل رو مي شناسم! ولد زناييه كه نگوا! اه، اعصابم خورد شد! سيروس خان، من برم يه مقدار خورده ريز بخرم براي حاج خانم، بليط م را هم ببرم درست كنم.

سيروس: با خيال راحت تشريف ببريد، من مراقب جعفري هستم.

(حاجي خارج ميشود. جعفر از آشپزخانه بيرون مي آيد)

سيروس: عجب باباي چرچيلي داري تو!

جعفر: من آخرش هم نفهميدم چرا از كتك خوردن اون پسره خيكي ناراحت شده! راستي سيروس خان قضيه فخري رو به روش آورديد؟!

سیروس: فخری جون خانم رو خدا برای گشایش کار تو فرستاده...

سیروس ناگهان روی میز چشمش به گوشی حاجی می افتد که جا مانده. آن را بر می دارد.

سیروس: به به!

جعفر: چی شده سیروس خان؟

سیروس: گفتم که گشایش کار تو دست فخری جون خانومه.

جعفر: فخری جون! یعنی از فخری پول بگیریم؟!

سیروس: خیر، شما به واسطه فخری جون از حاجی بابا جون پولت رو می گیری!

جعفر: من؟! من شکر بخورم سیروس خان! حاجی بابا دمار از روزگارم در میاره!

سیروس: نگران نباش! اونش با من.

جعفر: آخه چجوری سیروس خان؟

سیروس: (موبایل را نشان جعفر می دهد) ببین حاجی بابات موبایلش رو همراهش نبرده.

جعفر: موبایل حاجی بابا؟!!

سیروس: مگه این موبایلش نیست؟

جعفر: چرا سیروس خان همینه! (با شیطننت) بیاین با هم فیلم هاش رو نگاه کنیم. یه فیلمهای داره! از اوناش...

سیروس: پس حاجی بابا جان هم بعله! به هر حال ما کاری به فیلمهاش نداریم.

سیروس در موبایل شروع به جستجو می کند. جعفر از پشت سر با کنجکاوی به او نگاه می کند نور صحنه کم می شود و نور جلوی صحنه می آید سروصدای شلوغی خیابان پخش می شود میس ناتالی از سمت چپ وارد صحنه می شود. به وسط صحنه که می رسد حاجی به دو وارد می شود و خودش را به او می رساند. حاجی دست میس ناتالی را از پشت می گیرد. میس ناتالی بر می گردد و حاجی را می بیند و ترسیده دستش را می کشد. حاجی شروع به صحبت می کند اما ما صدایش را نمی شنویم و صدایش در شلوغی صدای ازدحام خیابان گم می شود. پس از چند لحظه دوباره دست دراز می کند که دست میس ناتالی را بگیرد اما میس ناتالی دستش را می کشد و کشیده ای به گوش حاجی می زند. سپس از همان سمتی که وارد شده خاج می شود. حاجی که صورتش را گرفته از طرف دیگر صحنه خارج می شود. نور جلوی صحنه می رود و نور صحنه سیروس و جعفر باز می گردد.

سیروس: اینجا شماره ای به اسم فخری نیست! عجب بابای زرنگی داری!

جعفر: حاجی بابام خیلی حواسش به این چیزا هست.

سیروس: خب بذار کد اینجا رو بزnm... آهان! سه تا شماره اومد! یکیش که مال منه. اینم که شماره ی تونه. می مونه این یکی! وازگین!

جعفر: وازگین! عجب ناقلایی حاجی بابا! وازگین رو پیدا کرده اینجا.

سیروس: نه خیر! این شماره همون فخري خانمه! به اسم وازگین ذخیره کرده که اگه خدای نکرده گوشیش دست شما یا حاجی خانوم افتاد رد گم کنه!

جعفر: راستی! خب حالا چیکار کنیم؟

سیروس: خوب، ما الان از طرف حاجی بابا جانت یه پیامک برای وازگین یا همون فخري جون می فرستیم و دعوتش می کنیم اینجا.

جعفر: نه سیروس خان! حاجی بابا روزگارمون رو سیاه می کنه!

سیروس: مگه چهل هزارتا رو نمی خوای؟!

جعفر: می خوام سیروس خان، ولی...

سیروس: ولی نداره! نابرده رنج گنج میسر نمی شود. وقتی فخري جون اومد اینجا، تو جلوی ایشون از حاجی بابا جانت تقاضای چهل هزارتا رو برای کاری که می گی مطرح کن. بقیه ش حل می شه.

جعفر: پس تو رو خدا شما هم باشین! من تنهایی می ترسم!

سیروس: البته که هستم، لذت دیدن این صحنه ها رو به این آسونی از دست نمی دم.

سیروس پیامکی با گوشی حاجی ارسال می کند و گوشی را سر جایش می گذارد.

سیروس: حالا صبر می کنیم حاجی بابات و فخري جون بیان!

جف روی مبل میس ناتالی می نشیند صدای زنگ در جف می رود که آیفون را جواب بدهد.

سیروس: نمی خواد. باز کن. حاجی باباته.

جعفر در را باز می کن. چند لحظه می گذرد. ناگهان میس ناتالی گریان وارد می شود. جف بلند شده و متعجب به او نگاه می کند. سیروس هم بهت زده است.

سیروس: (با زرنگی) Miss Natalie! why you are ...

مینو: صبر کنید سیروس خان!

جعفر: ااه! می میس ناتالی فارسی بلده!

مینو: (با گریه) دیگه نمی تونم سیروس خان! جف من مینو هستم، گریم کردم!

جعفر: می مینو! پس می میس ناتالی کو!

مینو: میس ناتالی وجود نداره! من نقش میس ناتالی رو بازی کردم.

سیروس: صبر کن مینو خانم من بهش توضیح می دم...

جعفر: چی رو! چرا همه چی قاطی شده اینجا! می میس ناتالی ... می مینو...

سیروس: ببین جف، من از مینو جان خواهش کردم که نقش میس ناتالی رو بازی کنه که نقشمون جور در بیاد. نمی تونستم واقعا برم سراغ یه خواننده!

جعفر: می مینو! پس چرا به من نگفتین؟!

سیروس: راستش ترسیدم که نتونی جلوی مینو خودت رو کنترل کنی و نقشه خراب بشه!

مینو جلو می آید و پاکتی را جلوی جعفر می گیرد.

مینو: بیا، این رو بگیر!

جعفر: این چیه؟!

سیروس: ای وای من!

مینو: این همون چک ه که از بابات گرفتم!

جعفر: چرا می دینش به من؟!

مینو: برای اینکه از اول هم قرار همین بود، قرار بود پول کسب و کار تو جور بشه. منم اصلا اشتباه کردم وارد این بازی شدم. (گریه می کند)

سیروس: مینو...

مینو: (گریان) پول مدرسه رو جور دیگه هم می شه جمع کرد سیروس خان!

سیروس: من داشتم سعی می کردم...

مینو: ممنون از شما، اما این پول جف ه.

جعفر: ولی می مینو خانم، سیروس خان داشت پول...

مینو: می دونم داشت برای کمک به مدرسه...

سیروس: نه مینو، ما هنوز داریم رو نقشه کار می کنیم!

مینو: هنوز تموم نشده!

جعفر: نه می مینو... خانم. الان فخری داره میاد اینجا.

مینو: فخری کیه؟!

سیروس: فخری خانم زوجه دوم حاج آقا و مادر خوانده جف هستن!

مینو: حاج آقا تجدید فراش کردن!

سیروس: این طور که از شواهد و قرائن پیداست.

مینو: حاجی خانم اطلاع دارن؟!

جعفر: نه بابا! حاجی خانم که بفهمه بلوا می کنه!

سیروس: راستش ما از طرف حاجی پیام دادیم به فخری جو... یعنی فخری خانم که بیان اینجا!

جعفر: البته سیروس خان پیام داد ها! به جون حاجی بابام من...

سیروس: به به، جف بی باک! هنوز هیچی نشده فروختی منو!

مینو: بیاد اینجا که چی بشه؟

سیروس: که به واسطه لو رفتن وجود ایشون پیش جف بی باک، حاج آقا بقیه پول رو مرحمت کنن.

مینو: یعنی می خواین از حاجی آقا حق السکوت بگیرین!

سیروس: حالا بیا و درستش کن!

جعفر: می مینو خانم شما ناراحت نشین...

مینو: ناراحت نشم!.... معلومه که ناراحت نمی شم. آدمی که روی همسرش زن بگیره حقشه!

جعفر: یعنی واقعا ناراحت نیستید؟!

مینو: البته که نه...

در باز می شود و حاجی بابا وارد می شود.

سیروس: (سریع حرف را عوض می کند) ?yes Miss Natalli, everything is ok

مینو: yes Mr sirous

حاجی: میس ناتالی!

حاجی دست جعفر را می گیرد و گوشه صحنه می برد. سیروس و مینو هم به گوشه ی دیگر صحنه

می روند.

حاجی: ببینیم جعفری، این خانم از کی اومده؟

جعفر: هیمن پیش پای شما رسید، حاجی بابا

حاجی: چیزی نگفت وقتی اومد؟

جعفر: مثلاً چی؟!

حاجی: راجع به من چیزی نگفت؟

جعفر: راجع به شما؟! نه!

سمت دیگر صحنه.

سیروس: گوش کن مینو، الان فخری می رسه اینجا

مینو: تو رو خدا نگو دوباره باید نقش بازی کنم!

سیروس: مگه دلت برای حاجی خانوم نمی سوزه؟

مینو: چرا خیلی! مرتیکه هیز رفته روی سر زنش هوو آورده!

سیروس: نقشه منم برای نجات همون حاجی خانومه! فخری که اومد صبر کن من که گفتم... مثلاً... مثلاً
بفرمایید گز اصل اصفهان، بعد خودت رو بچسبون به حاجی.

مینو: خودمو بچسبونم به این مرتیکه! محاله!

سمت دیگر صحنه.

حاجی: یعنی راجع من هیچی نگفت!

جعفر: نه! (چشمش به سرخی صورت سیلی خورده حاجی می افتد) صورتتون چی شده؟

حاجی: فضولیش به تو نیومده! (فکر می کند) هیچی نگفته، بعدشم برگشته اینجا...

جعفر: چی گفتین حاجی بابا؟

حاجی: گوش کن جعفری! وقتی بهت اشاره کردم حواس سیروس خان رو گرم کن من یه کاری با میس ناتالی دارم!

جعفر: با میس ناتالی! چیکار دارین؟!

حاجی: فضولیش به تو نیومده!

سمت دیگر صحنه.

سیروس: منظورم اینه که خودت رو نزدیک کن بهش! نگفتم که ببوسش!

مینو: اینو می گفتمی که یه سیلی می خوردی، مثل حاجی!

سیروس: حاجی! تو به حاجی سیلی زدی؟!

مینو: فراموشش کن! خب چیکار کنم؟

سیروس: همین، خودت رو شیفته حاجی نشون بده و به قول معروف باهات لاس بزن.

مینو: هر چند ازش متفرم، اما به خاطر حاجی خانم باشه. علامت چي بود؟!

سیروس: گز اصل اصفهان.

سیروس و حاجي: خب، چي مي گفتيم؟! (هر دو مي خندند)

حاجي: خب ممكنه از ميس ناتالي بپرسيد اصل حالشون چطوره؟

سیروس يادداشت مي کند.

مینو: Thank you. As if you were red! Wrong

سیروس: مي پرسن صورتتون چي شده؟

حاجي: چيز مهمي نيست، لطف يكي از دوستانه، مي گن هر چي كه از دوست برسه به آدم...

سیروس: هرچه از دوست رسد نيكوست!

حاجي: آهان، همون. جعفري تو با سيروس خان كاري داشتني؟!

جعفر: من! نه حاجي بابا! (متوجه اشاره هاي حاجي مي شود) آهان! آره سيروس خان يه لحظه تشريف بياريد!

سیروس و جعفر به يك سمت صحنه مي روند و حاج به سمت ديگر صحنه پيش ميس ناتالي مي رود.

سیروس: چه نقشه اي داره اين حاجي بابات؟!

جعفر: نمي دونم سيروس خان! گفت من شما رو بکشم کنار با ميس ناتالي كار داره!

سیروس: عجب باباي ناقلایي داري!

سمت ديگر صحنه

حاجي: هلو عرض كردم ميس ناتالي، خوب شد باز هم تشريف آورديد. بنده همه جوره در خدمتم ها!

ميس ناتالي: What you say Mr Haji!

حاجي: اي قربون حاجي گفتنت! بگو حاجي جون!

ميس ناتالي: Haji joon!

حاجي: حاجي قربونت بشه الهي! آي لاو يو!

میس ناتالی: !?What? Do you love me

سمت دیگر صحنه

جعفر: سیروس خان الانه که فخری بیاد!

سیروس: می دونم. فقط یادت نره تو از رابطه این دو تا بی خبری و شوکه می شی.

جعفر: چطوری سیروس خان؟!

سیروس: مگه نمی خوای بازیگر بشی! سعی کن خودت رو شوک نشون بدی!

جعفر: آهان! باشه سیروس خان!

سیروس: تموم حواست هم به من باشه که خراب نکنی نقشه رو!

جعفر: باشه باشه

سمت دیگر صحنه

حاجی: قربونت بشم من نمی دونم چی می گی! اما وقتی برگشتی فهمیدم خاطرم رو می خوای.

میس ناتالی: !Oh! but you love me haji joon

حاجی: حاجی جون فدات بشه، صبر کن این دو تا رو دک کنم بعد خدمت هستم.

میس ناتالی: !?What

صدای زنگ در.

حاجی: یعنی کیه؟ جعفری تو منتظر کسی بودی؟!

جعفر: نه حاجی بابا!

حاجی: برو ببین کیه!

جعفر آیفون را بر می دارد.

جعفر: yes? (ناگهان هول می کند) می می گه حاجی باز کن فخری م!

حاجی: (هول می شود) فخری! فخری برای چی اومده!

سیروس: حاج آقا مگه نفرمودین فخری خانم قوم و خویش هستن؟! حتما برای احوال پرسید اومدن!

حاجی: بله، بله درست می فرمایین. (ناگهان یاد میس ناتالی می افتد) ای داد! این خانم هم که اینجاست! بدبخت شدم رفت!

سيروس: چه اشکالي داره حاج آقا!

حاجي: نه... يعني اشکالي که نداره... ولي ممکنه براي سوتفاهم بشه... خب زن هستن جفتشون و ناقص العقل..ممکنه يه فکرايي بکنن پيش خودشون ...مي شه شما ايشون رو ببريد اون اتاق تا من فخري جو... يعني فخري خانم رو يجوري دست به سر کنم؟

سيروس: حاج آقا...

صداي زنگ مجدد

حاجي: مرگ من سيروس خان، من بعدا براتون مي گم!

سيروس: بسيار خب!

سيروس ميس ناتالي را به اتاق ديگر هدايت مي کند. باز هم صداي زنگ. جعفر جلوي آيفون منتظر است.

حاجي: جعفري، باز کن اون لامذهب رو!

جعفر آيفون را مي زند. حاجي خودش را مرتب مي کند. در باز مي شود و فخري داخل مي آيد. جعفر در زاويه اي ست که فخري او را نمي بيند.

فخري: حاجي! چرا صدات انقدر پشت آيفون فرق مي کرد! اصن چرا منو انقدر پشت در نگه داشتني!

حاجي: (سعي مي کند با ايمان و اشاره جعفر را نشان فخري دهد) سلام فخري خانم... چيزه... يعني...

فخري: وا! حاجي! فخري خانم يا فخري جون! چرا اينطوري مي کني!

حاجي: يعني چيز... شما کجا اينجا کجا! جعف....

فخري: وا! خودت پيغام دادي جعفر خونه نيست بيا اينجا!

حاجي: من به گور بابام خنديدم! جعفري!

جعفر: بله حاجي بابا!

فخري بهت زده به سمت صدا بر مي گردد و جعفر را مي بيند. جعفر ترسيده همانجا ايستاده. حاجي بر سرش مي زند و روي مبل مي نشيند.

فخري: جعفر اينجاست! خدا مرگم بده! حاجي پس چرا نوشتي بيام؟!!

جعفر: سلام فخري... فخري خانم!

حاجي: بدبخت شدم! به خاك سپاه نشستم!

جعفر: دور از جون حاجي بابا! ولي شما با فخري خانم...

فخري: (سعي مي کند اوضاع به هم ريخته را جمع و جور کند) سلام آقا جعفر. خوبي؟

جعفر: خيلي ممنون. ولي فخري خانم يعني شما با حاجي بابا...

حاجي: (حمله مي کند) جعفري، آگه والده ت از اين ماجرا بويي بيره سرت رو گوش تا گوش مي برم!

جعفر: ولي حاجي بابا... حاجي خانم...

حاجي: حاجي خانم و زهر مار! گوش گرفتي چي گفتم!

جعفر: ولي...

در اتاق باز مي شود و سيروس بيرون مي آيد.

سيروس: (خود را سورپرايز نشان مي دهد) به به! فخري خانم، سلام عرض کردم. شما کجا اينجا کجا!

فخري: سلام! (آهسته به حاجي) اين آقا کيه حاجي؟!

حاجي: سيروس خان، چطور نمي شناسي! دوست شما هستن ديگه!

فخري: دوست من!...

سيروس: (سعي مي کند حرف را عوض کند) خيلي خوش آمديد فخري خانم. از زيارت مجدد شما خوشحالم.

فخري: زيارت مجدد! ولي من...

سيروس: اهه! پس چرا سرپا وايستاديد؟! بفرماييد بشينيد! حاج آقا از ميهمانتون پذيرايي نمي کنيد!

حاجي: بله، بفرما بشين فخري!

فخري مي نشيند. سيروس شيريني را به او تعارف مي کند.

فخري: مرسي من ميل ندارم.

سيروس: از آب گذشته ست فخري خانم. حاج آقا زحمت کشيدن.

فخري تکه اي بر مي دارد و در دست نگه مي دارد.

سيروس: من اوندفعه يادم رفته بهتون عرض کنم که قوم و خویش حاج آقا هستم.

فخري: بله، ببخشيد ولي کجا؟!

سيروس: اهه! فخري خانم حافظه تون که خوب کار مي کرد! توي باشگاه! يادتون نيست!

فخري: باشگاه... بله ... بله شما خوبيد؟

سيروس: ممنون. از احوال پرسي هاي شما.

فخري: شما قوم و خویش حاجي هستين؟

سيروس: عرض كردم كه بله. الانم به خاطر جعفر جان اومدم اینجا. منو ببخشيد يك لحظه (رو به حاجي) حاج آقا يه لحظه تشریف مياريد! (حاجي را به كناري مي كشد) حاج آقا نگران نباشيد. من متوجه هستم چه اتفاقي افتاده.

حاجي: سيروس خان، دستم به دامنتون! اين پسره تن لش پيش والده ش لب تر كنه دودمان من به هوا مي ره!

سيروس: هول نكنيد حاج آقا من درستش مي كنم، فقط هر چي شد و هر چيزي خواستم لطفا نه نكيد!

حاجي: رو تخم چشم سيروس خان! من شكر بخورم نه بگم.

سيروس: پس بفرماييد (رو به فخري مي كند) خب فخري خانم، اصل حالتون چطوره؟

فخري: مرسي آقا... آقا سيروس. راستي نكفتين پيش حاج آقا چه مي كنين؟

سيروس: عرض كردم كه قوم و خویش هستيم! ولي الان اومدم اینجا كه با حاجي راجع به كار جعفر مشورت كنيم. مي دونيد جعفر مي خواد يه دفتر سينمايي كوچيك بزنه؟

فخري: واي سينما! من عاشقش سينما هستم! چقدر خوب!

سيروس: بله. اما خب يه سري مشكلات داره كه...

فخري: چه مشكلي؟!

سيروس: خب راستش يه كم از بابت پول در مضيقه هست كه...

فخري: وا! خدا نكه داره حاجي رو!

حاجي: بله... اما براي چي چي؟!

فخري: خب حاجي، جعفر جون پول مي خواد براي دفتر سينمايي!

حاجي: جعفر! غل... (متوجه اشاره سيروس مي شود) خب بعله. حتما.

جعفر: حاجي بابا!

حاجي: بله پسر، جان دلم؟

سيروس: بله حاج آقا، جعفر آقاي گل يه 40 هزار تايي كم دارن براي دفتر سينمايي

حاجي: چهل هزار تا! گو.... (متوجه اشاره سيروس مي شود) گل باباست اين جعفر. دندم نرم، تقديم مي كنم.

جعفر: يعني مي دين حاجي بابا!

سيروس: بله جعفر جان، فرمودن كه حاج آقا. حاج آقا خدا رو شكر تو رو خيلي دوست دارن و هواي تو رو هم دارن.

جعفر: واقعا!

سيروس: تو چي جعفر جان؟

جعفر: من چي سيروس خان؟

سيروس: تو هم هواي حاجي بابات رو داري حتما! (چشمك مي زند) فخري خانم.

جعفر: فخري خانم! آهان! آره خب.

سيروس: خب حاج آقا جعفرجان مي خواست امروز براي عقد قرارداد بره، شما هم حتما پول نقد همراهتون هست ديگه!

حاجي: من شكر بخو... (متوجه اشاره سيروس مي شود) بله خب. الان تقديم مي كنم

حاجي بلند مي شود و دو طرف كمربندش دلارها را بيرون مي آورد و به جعفر مي دهد.

حاجي: بيا جعفر جان (زيرلب) سگ خور!

جعفر: دستت درد نكنه حاجي بابا.

فخري: جعفر جان منم تو فيلمها بازي مي دي! من خيلي به بازيگري علاقه دارم ها!

سيروس: چرا كه نه فخري خانم! كي بهتر از شما! (جعبه گز را بلند مي كند) بفرماييد فخري خانم گز اصل اصفهان!

در همين موقع در اتاق باز مي شود و ميس ناتالي بيرون مي آيد.

ميس ناتالي: Hello! I should going home Haji joon!

حاجي بهت زده مي ماند. فخري متعجب به ميس ناتالي نگاه مي كند.

فخري: اين خانم كيه حاجي؟!

حاجي: (درمانده) ايشون خواننده ... يعني ميس ناتالي... يعني دوست سيروس خان هستن!

سيروس: دوست من حاج آقا!

ميس ناتالي: (به سمت حاجي مي رود و به او نزديك مي شود) Haji joon, who is she?!

